

بازارِ پن وچه وچه پنام

حسین

حسین

«درکاب حسین»

﴿اصحاب آقا من﴾

ابو ظمامه ایستاده بود و به جمع اصحاب و شهدا نگاه می کرد، در چشم غلامان امام هم چیز دیگری موج می زند امروز..
مرد جنگ است او، اما سپاهی این گونه را اول بار است که می بیند..

با خود زمزمه می کند:

«از هوادار عثمان تا صحابی ای چون مسلم بن عوسجه.. جوان و پیر.. تازه مسلمان و غلام و معلم قرآن.. تا فرمانده سپاه عمر سعد!
امام ما با این ترکیب سپاهش، حجت را بر همه این مردمان تمام کرد»
این مردم چگونه مردمی اند که حتی توبه حُر بر آنها اثر نگذاشت..؟!

ابو ظمامه بسیاری از کوفیان را می شناسد و تعجبش بیش از همه از رفتار عمر سعد است و عمر بن حجاج.
نگاهت به آسمان می افتد. ظهر شده..

وقت اذان است..

باید امام را خبر کنم..

در گرمگرم نماز ظهر، چند کبوتر دیگر هم به خون غلتیدند.
و حالا مردی در میدان است، در میانه کارزار..

رجز می خواند و تیر از پشت تیر به سمت سپاه دشمن می بارد..
از کجا آمده؟ کیست؟ فرزند چه کسی است؟

قیافه و قامتش که به عرب نمی ماند..

رومی باید باشد.. غلام است حتما..

آری غلام است.. غلام حسین(ع).. آسلم..
اما حسین(ع) اورا چرا به میدان فرستاده؟

کسی که با غلامان کاری ندارد.. فقط از این مولا به غلامی دیگری می رفت..؟

بازارِ عطش نشان کن زمین

حسین

حسین

حسین(ع) به کشته شدن او چرا رضایت داده..

در دل، جواب کوفیان را می دهی.. مولایم رضایت نداده..

او مرا به پسرش سپرد و علی او سط علیه السلام گریه هایم را که دید آزادم کرد..

من اما همان غلامم....

غلامی این خاندان است که آزاده ام کرده..

غلامی این خاندان را به دنیا نمی فروشم من..

نافع بن هلال به یاد دیشب افتاد.

دیشب که آرام پشت سر حسین علیه السلام قدم بر می داشت و مراقب بود هیچ صدایی از قدم هایش بلند نشود.

خلوت امام را نمی خواست بر هم بزند؛ تنها نگران بود..

نگران بود امام، تنها در این سیاهی شب که در صحراء می زود..

زبانم لال یکی از این حرامی ها راه به این سمت بکشد و... زبانم لال..!

با خود گفته بود: «نه! نباشم که ببینم... برای همین اینجايم.. برای همین اینجايم..

همه مان.. همه مان قبل از امام. نه! قبل از تمامی مردان بنی هاشم خواهیم رفت.. إن شاء الله»

چیز زیادی نمانده، این سپاه وحشی دیروز می خواست کار را تمام کند.

حالا هم، اینقدر دلم گرفته از این مردم، که دیگر تحمل ماندن ندارم.. فردا همه چیز تمام می شود.. فردا..

امام که به سمت خیمه ها بر می گردد، نافع می شنود که زینب نگران است؛ نگران وفاداری اصحاب...

نافع به یاد روزی افتاد که با عباس به شط زدند و آب آوردند.

آه که چه رنجها در انتظار این حرم است..!

نه، امشب را زینب باید آسوده بخوابد. تا ما هستیم نباید نگران باشد. می روم...

می روم حبیب را خبر کنم. باید دل زینب را قرص کنیم امشب..

اصحاب، به سرکردگی حبیب، با شمشیر های آخه پشت چادر زینب جمع می شوند:

«دلت قرص باشد دختر علی! تا ما هستیم برادرت تنها نخواهد ماند، برادرت به میدان نخواهد رفت.

فقط ببخش، ببخش که کمیم ما، خیلی کم..





بیخش که جان ما را قبول نمی‌کنند در ازای حسین..

بیخش دختر علی که تا فردا عصر مهمان توایم فقط..

تمام تنهایی کربلا تا شام و کوفه را امشب به ما ببخش! «

حبيب بن مظاهر وقتی به کربلا رسید و تعداد یاران امام را دید...

مخفیانه خود را به قبیله‌های بنی اسد رساند و همه را با خود همراه کرد.

اما سربازان عمر سعد راه را بر بنی اسد بستند و پس از درگیری زیاد، آنها که زنده ماندند بازگشتد..

حبيب بن مظاهر، پیرمردی ست جنگاور و دلیر، که به نقل تاریخ از یاران امام علی علیه السلام بوده است.

پس کوکی حسین علیه السلام را هم دیده..

شاید حتی با حسین همباری هم شده باشد....

می‌دانی چه می‌خواهم بگویم دل من؟!

تو حاضری از جوانی اطاعت کنی که در کوکی روی زانویت می‌نشست و شیرین زبانی می‌کرد؟

تو حاضری در برابر تصمیم امامی که از تو کوچکتر است جان بدھی؟

غرورت کجای این معامله می‌ایستد؟

اصلًا اهل معامله هستی دل من؟؟!

امام زمانت را با چه بهایی می‌فروشی؟

وقتی حرف از معامله باشد، دیگر فرقی بین عمر بن حجاج و عمر سعد نیست.

غرور یا ثروت، چه فرق می‌کند وقتی خودت را به بهای اندک فروخته باشی!

تو چگونه پیر می‌شوی؟

شبیه که می‌شوی؟

حجاج، عمر سعد، شمر یا حبيب؟

